

فصل دوازدهم

۱

صبحانه تمام شد. قاضی وارگریو گلویش را صاف کرد و با صدایی شبیه صدای مقامات گفت: «گمان می‌کنم مناسب باشد که با هم جلسه‌ای داشته باشیم تا وضعیت را بررسی کنیم. نیم ساعت بعد در اتاق پذیرایی. موافقت؟»

همه از خود صدا یا رفتاری بروز دادند که نشانه تأیید بود. ویرا شروع به تلبار کردن بشقاب‌ها کرد و گفت: «من صبحانه را جمع می‌کنم و ظرف‌ها را می‌شویم.»

فیلیپ لومبارد گفت: «ما ظرف‌ها را برای شما به انبار کنار آشپزخانه می‌آوریم.»
«متشکرم.»

امیلی برنت در حالی که ایستاده بود دوباره نشست و گفت: «اوه، عزیزم!»

قاضی گفت: «دوشیزه برنت، مسأله‌ای پیش آمده؟»

امیلی با حالتی از پوزش طلبی گفت: «متأسفم. دوست دارم به دوشیزه کلیشورن کمک کنم، ولی نمی‌دانم کمک کنم یا نه. اندکی احساس سرگیجه دارم.»

دکتر آرمسترانگ به سمت او آمد و گفت: «احساس سرگیجه؟ کاملاً طبیعی است. شوکی است که اندکی به تأخیر افتاده است. می‌توانم چیزی به شما بدهم که...»

«نه!» این کلمه مثل انفجار بمب از لبان امیلی خارج شد و همه عقب رفتند. دکتر آرمسترانگ کاملاً سرخ شد. ترس و شک در چهره آن زن کاملاً پدیدار بود. دکتر با لحن محکمی گفت: «هر طور که مایلید، دوشیزه برنت.» امیلی گفت: «نمی‌خواهم چیزی مصرف کنم... هیچ چیز. همین جا آرام می‌نشینم تا سرگیجه ام برطرف شود.»

ظرف‌های صبحانه را جمع کردند. بلور گفت: «من کارهای خانه را بلدم. می‌توانم به شما کمک کنم، دوشیزه کلیثورن.»

ویرا گفت: «متشکرم.»

امیلی برنت در اتاق غذاخوری تنها ماند. تا مدتی صدای همهمه ضعیفی را از انبار آشپزخانه می‌شنید. سرگیجه اش داشت برطرف می‌شد. اکنون احساس خواب‌آلودگی می‌کرد و می‌توانست به راحتی بخوابد. صدای وزوزی در گوشش بود، ولی آیا واقعاً در اتاق صدای وزوز می‌آمد؟ با خودش فکر کرد: «شبيه زنبور است، زنبور عسل.»

حالا زنبور را می‌دید که از شیشه پنجره بالا می‌رود. امروز صبح ویرا کلیثورن درباره زنبورها حرف زده بود. زنبورها و عسل... امیلی برنت عسل دوست داشت. عسل موم‌دار که در کیسه پارچه‌ای بریزی و فشار دهی و قطره قطره بریزد...

شخصی در اتاق بود... شخصی خیس که آب از او می‌چکید... بیتریس تیلور از رودخانه آمده بود...

فقط باید سرش را برمی‌گرداند تا او را ببیند، ولی نتوانست سرش را برگرداند... می‌خواست فریاد بزند... ولی نتوانست فریاد بزند... هیچکس در خانه نبود. او تنهای تنها بود... صدای پا شنید... صدای پایی که آرام روی زمین کشیده می‌شد و از پشت سرش نزدیک می‌شد. گام‌های لرزان یک دختر غرق شده... امیلی در بینی اش بوی رطوبت احساس می‌کرد... روی پنجره، زنبور وزوز می‌کرد... آنگاه احساس سوزش کرد... زنبور گردنش را نیش زده بود...

۲

همه در اتاق پذیرایی منتظر امیلی برنت بودند. ویرا کلیثورن گفت:
«می‌خواهید بروم و او را بیاورم؟»

بلور به سرعت گفت: «یک لحظه لطفاً.»

ویرا بار دیگر نشست. همه با حالتی پرسشگرانه به بلور نگاه کردند. او گفت: «همگی توجه کنید، نظر من این است: دیگر نیازی نیست در جای دیگری غیر از اتاق غذاخوری به دنبال عامل این قتل‌ها بگردیم. قسم می‌خورم آن زن همانی است که به دنبالش هستیم!»

آرمسترانگ گفت: «انگیزه او برای این کار چیست؟»

«دیوانگی! نظر شما چیست، دکتر؟»

«کاملاً احتمال دارد. چیزی نمی‌توانم برخلافش بگویم! ولی ما هیچ

سند و مدرکی نداریم.»

ویرا گفت: «وقتی در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بودیم، خیلی غیرعادی بود. چشمانش...» ویرا به خود لرزید.

لومبارد گفت: «نمی‌توان او را اینگونه قضاوت کرد. در این شرایط همه

ما کمی مغزمان به هم ریخته!»

بلور گفت: «نکته دیگری هم وجود دارد. او تنها کسی است که بعد

از آن صدای گرامافون، هیچ توضیحی نداد. چرا؟ چون هیچ توضیحی

نداشت.»

ویرا روی صندلی‌اش چرخید و گفت: «این درست نیست... او بعداً به

من توضیح داد.»

وارگریو گفت: «او به شما چه گفت، دوشیزه کلیثورن؟»

ویرا داستان بیتریس تیلور را بازگو کرد. قاضی وارگریو نظر داد: «داستان

کاملاً سراسرستی است. شخصاً مشکلی برای قبول کردنش ندارم. دوشیزه

کلیثورن، به من بگو آیا او دچار احساس گناه یا احساس پشیمانی به خاطر نقش خود در آن خودکشی نبود؟»

ویرا گفت: «نه، به هیچ وجه! او اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته بود.»

بلور گفت: «این پیردخترها قلبشان مانند سنگ است، اغلب به خاطر حسادت!»

قاضی وارگریو گفت: «اکنون پنج دقیقه به یازده است. گمان می‌کنم باید دوشیزه برنت را فرا بخوانیم تا به جمع ما بپیوندد.»

بلور گفت: «آیا هیچ کاری نمی‌خواهید انجام بدهید؟»

قاضی گفت: «نمی‌توان اقدامی کرد. ما فعلاً فقط به او مظنون هستیم، همین. البته از دکتر آرمسترانگ خواهم خواست رفتار دوشیزه برنت را به دقت زیر نظر بگیرد. حالا بیایید به اتاق غذاخوری برویم.»

امیلی برنت روی همان صندلی قبلی نشسته بود. از پشت سر هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شد به جز اینکه به نظر می‌رسید صدای وارد شدن آنها به اتاق را نشنیده است. آنگاه صورتش را دیدند که غرق در خون بود، لب‌هایش کبود و چشمانی که از حدقه بیرون زده بود.

بلور گفت: «خدای من، او مرده است!»

۳

قاضی با صدای آهسته گفت: «یکی دیگر از ما از اتهام قاتل ناشناس بودن تبرئه شد، اما چقدر دیر!»

آرمسترانگ روی جسد خم شد. لب‌هایش را بوکشید، سرش را تکان داد و به پلک‌هایش خیره شد.

لومبارد با بی‌صبری پرسید: «دکتر، او چگونه مرده است؟ وقتی او را در اینجا ترک کردیم، حالش کاملاً خوب بود!»

توجه آرمسترانگ به علامتی جلب شد که روی سمت راست گردش بود و گفت: «این نقطه جای تزریق سرنگ زیرپوستی است.» صدای وزوز از پنجره شنیده می‌شد. ویرا فریاد زد: «نگاه کنید، یک زنبور... زنبور عسل. به خاطر دارید امروز صبح چه گفتم!» آرمسترانگ با لحن خشنی گفت: «زنبور او را نیش نزده است! یک انسان چیزی به او تزریق کرده.»

قاضی پرسید: «چه سمی تزریق شده؟» آرمسترانگ پاسخ داد: «حدس می‌زنم یکی از انواع سیانیدها بوده است. شاید سیانید پتاسیم، که آنتونی مارستون هم با آن به قتل رسید. احتمالاً بلافاصله بعد از تزریق در اثر خفگی مرده است.» ویرا فریاد زد: «ولی آن زنبور؟ این نمی‌تواند یک تصادف باشد.»

لومبارد با لحن خشنی گفت: «نه، تصادف نیست! این روشی است که قاتل ما می‌خواهد به قتل‌هایش رنگ و بوی محلی بدهد! یک هیولای بازیگوش است که می‌خواهد تا حد ممکن خود را با شعر مهدکودکش هماهنگ سازد!» برای اولین بار صدایش نامتعادل و تقریباً شبیه جیغ شد. گویی حتی او هم با اینکه مدت زمان طولانی به خاطر شغلش به خطرها و اقدامات خطرناک عادت کرده، در نهایت خود را باخته است. با خشونت گفت: «دیوانگی است... کاملاً دیوانگی است... همه ما دیوانه هستیم!» قاضی به آرامی گفت: «امیدوارم هنوز قدرت برای استدلال داشته باشیم. آیا کسی یک سرنگ زیرپوستی به این خانه آورده است؟» دکتر آرمسترانگ خودش را جمع کرد و با لحنی که خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسید گفت: «بله، من آوردم.»

چهار جفت چشم به او خیره شد. خود را در برابر تردیدها و دشمنی عمیق آنها آماده کرد و گفت: «همیشه در سفر با خود سرنگ می‌برم. اغلب پزشکان این کار را می‌کنند.»